



پیغام عشق

قسمت دویست و شصت و هشتم





خلاصه شرح غزل ۱۶۸۶ دیوان شمس، موضوع برنامه ۸۵۶ گنج حضور:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۸۶

گفتم که: عهد بستم، وز عهد بد پرستم

گفتا: چگونه بندی چیزی که من شکستم؟

گفتم: خداوندا، با وجود این که هشیاری ام در ذهن است، با تو عهد بستم که همواره تسلیم شده و فضا را در اطراف اتفاقات زندگی ام بگشایم؛ و از عهد بد، یعنی از همانیده شدن با چیزها، آدمها، باورها، دردها و دیدن از طریق آنها رها شوم. خداوند در پاسخ گفت: چگونه در من ذهنی عهد می بندی، در حالی که با این مرکز همانیده ات، من عهدم را با تو شکستم؟ یعنی اتصال با زندگی قطع شده است. [تعهد با من ذهنی و هشیاری جسمی تعهد کاملی نبوده و شکسته می شود. باید دوباره فضا را بگشایی و آن قدر فضاگشایی را تکرار کنی تا مرکزت عدم شده و عدم باقی بماند.]

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۸۶

با وی چو شهید و شیرم، هم دامنش بگیرم

اما چگونه گیرم؟ چون من شکسته دستم

در من ذهنی، در حالی که فضا را می گشایم، رابطه من با خدا مثل معجون عسل و شیر است و می دانم باید دامن خدا را بگیرم؛ اما چگونه با دست شکسته من ذهنی، دامن یاری اش را گرفته و با او یکی شوم؟ به عبارت دیگر، با حفظ قضاوت، مقاومت و دیدن از طریق همانیدگی ها نمی شود با دست شکسته من ذهنی، حتی با تواضع و فروتنی ظاهری، دامن خدا را گرفت و با او یکی شد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۸۶

خود دامنش نگیرد الا شکسته دستی



اکنون بلند گردم، کز جور کرد پستم

دامن خدا را فقط شکسته‌دستان، کسانی که دست من ذهنی‌شان با فضاگشایی و عدم واکنش و ستیزه شکسته و کوتاه شده، می‌توانند بگیرند. اما من اینک به‌عنوان من ذهنی بلند می‌شوم، با مقاومت و ستیزه به خود ستم کرده و او مرا پست می‌گرداند؛ زیرا در من ذهنی تمام روابط و موفقیت‌هایم به شکست، ناکامی و درد می‌انجامد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۸۶

تا من بلند باشم، پستم کند به داور

چون نیست کرد، آن‌گه باز آورد به هستم

تا من به لحاظ من ذهنی، با مقاومت و ستیزه بلند می‌شوم، خداوند با داور، مرکز عدمی که در درونم هست، به سرم می‌زند و مرا پست می‌کند؛ توازن و ترازوی درونم به هم ریخته و دیگر انرژی زنده زندگی به من نمی‌رسد و هر لحظه نتیجه عملم را به صورت درد می‌بینم. ولی اگر فضا را بگشایم، مرکزم را باز و عدم کنم، او به راحتی من ذهنی‌ام را نیست و نابود کرده، دوباره مرا به «هست»، یعنی به بی‌نهایت خود زنده می‌کند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۸۶

ای حلقه‌های زلفش پیچیده گرد حلقم

افغان ز چشم مستش کان مست کرد مستم

دراثر فضاگشایی‌های بی‌دریی، صبر و شکر مداوم، حلقه‌های زلف معشوق، حلقه‌های عشقش، به گردنم پیچیده شده و مرا به سوی خود می‌کشد؛ فغان از چشم مست او که مرا نیز مست کرد؛ وقتی با او یکی شدم و با چشم مستش، چشم عدم، می‌بینم، مست شده، شادی بی‌سبب در من می‌جوشد و به بی‌نهایت و ابدیت او زنده‌ام و دیگر خرد، قدرت و حس امنیت او پشت فکر و عملم هست.



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۸۶

آمد خیالِ مستش، مستانه حمله آورد

چندان بهانه کردم وز دستِ او نَرستم

وقتی فضا را گشودم، خیالاتِ مست او، فضای گشوده شده، مستانه و با زیبایی به من حمله کرد و من تسلیم شدم؛ بسیار بهانه آوردم که از دستِ زندگی و فضای گشوده شده بگریزم و مطابق با شرطی شدگی‌هایم فکر و عمل کرده و از یک همانندگی به همانندگی دیگر و از دردی به درد دیگر بروم. اما نتوانستم از دستش بگریزم و من ذهنی را ادامه دهم. زیرا اگر به اندازه کافی فضای درون باز شده باشد، زندگی دست ما را گرفته و دیگر به ذهن بر نمی‌گردیم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۸۶

حلقه زدم به دَربر، آواز داد دلبر

گفتا که: نیست این جا، یعنی بدان که هستم

من حلقه در فضای یکتایی را با من ذهنی زدم و او را صدا کرده و خدا خدا گفتم. و معشوق از درون گفت: «من این جا نیستم؛» اما پاسخ و صدایش به من فهماند که ای انسان، بدان که من این جا هستم؛ اما چون من ذهنی داری، در را به رویت نمی‌کشایم تا کاملاً از جنس من شوی.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۸۶

گفتم که: بنده آمد، گفت: این دمِ تو دامست

من کی شکارِ دامم، من کی اسیرِ شستم؟

من در فضای یکتایی را زدم و گفتم خداوندا، بنده تو آمده و می‌خواهد با تو یکی شود. خداوند در پاسخ گفت: این گفت‌وگو و این بنده بنده گفتن در من ذهنی دام توست. تو نباید من ذهنی‌ات را حفظ کرده و بگویی من بنده متواضع تو هستم. من



شکار و اسیر دام تو نمی شوم. تو نمی توانی با حرفها، عبادات و تغییر باورها و رفتارهای خود مرا گول بزنی. بلکه باید با فضاگشایی های پی در پی، به من تبدیل شوی.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۸۶

گفتم: اگر بسوزی جان مرا، سزایم

ای بُت مرا بسوزان، زیرا که بُت پرستم

خداوندا، من فهمیدم حقیقتاً شایسته و سزاوار سوختن هستم و تو باید این جان و هشیاری ام را که در همانیدگی ها و دردها خشک شده، بسوزانی تا انرژی زندگی و خدایت ام از آن ها آزاد شود. ای بت راستین و ای خدای من، فضا را در اطراف اتفاقات زندگی ام می گشایم؛ همانیدگی ها و دردهایم را بسوزان. زیرا من بت پرست، ماده پرست و دردپرست بوده و به جای تو، همانیدگی هایم را می پرستیدم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۸۶

من خشک از آن شدَسْتَم، تا خوش مرا بسوزی

چون تو مرا بسوزی، از سوختن برستم

خداوندا، من به عنوان هشیاری به این دلیل در من ذهنی خشک شده، تا تو به زیبایی مرا بسوزانی. وقتی تو همانیدگی ها و دردهایم را از طریق فضای گشوده شده می سوزانی، من درد هشیارانه کشیده و از سوختن و تلف شدن در خشم ها و دردهای من ذهنی می رهم؛ زیرا سوختن و درد هشیارانه باعث آزاد شدن هشیاری از دردهای ناهشیارانه من ذهنی است.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۸۶

هرجا روی بیایم، هرجا روم بیایی

در مرگ و زندگانی با تو خوشم، خوشستم



خداوندا، هر جا بروی من با تو می‌آیم و با تو هستم؛ هر جا بروم، تو نیز با من بوده و ما با هم یکی شده‌ایم. تو از طریق من فکر و عمل کرده، و من از برکات تو، شادی، آرامش، قدرت و هدایت برخوردار می‌شوم. همیشه، چه پس از مرگ یا زندگی در این جهان، با تو خوش هستم؛ زیرا در هر حالتی، به تو زنده و خوشم و این وحدت و یگانگی من با توست.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۸۶

ای آبِ زندگانی با تو کجاست مُردن؟

در سایهٔ تو بِاللّهِ جَسْتَمِ زِ مرگ، جَسْتَمِ

خداوندا، وقتی در اثر فضاگشایی‌های پی‌درپی به تو زنده می‌شوم، آب زنده‌کنندهٔ زندگی، آب حیات، در من می‌جوشد. من در این لحظهٔ ابدی مستقر شده و نامیرا هستم؛ دیگر مردنی وجود ندارد. به خدا سوگند! در سایهٔ زنده‌شدن به تو، من از مرگ جسمی و ترس از مردن رهیدم و به ابدیت و بی‌نهایت تو زنده‌ام.

با تشکر، بهار



خلاصه شرح ابیات مثنوی و دیوان شمس، بخش اول، موضوع برنامه ۸۵۶ گنج حضور:

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۱۴

علّتی بتر ز پندارِ کمال

نیست اندر جانِ تو ای ذودلال

ای من ذهنی فریبکار، در جان و روح تو، هیچ بیماری و دردی بدتر از کامل فرض کردن خویش و این که فکر کنی کاملاً به خدا متعهد شده‌ای، وجود ندارد؛ چرا که در من ذهنی، چیزی به عنوان تعهد کامل وجود ندارد و تعهد تو خواهد شکست.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۸۲

گر نه موشی دزد در انبار ماست

گندمِ اعمالِ چل‌ساله کجاست

اگر در انبار مرکز ما موشی من ذهنی نیست، پس نتیجه طاعات و عبادات چهل ساله و کار روی خود کجا رفته است؟ چرا چیزی جز درد به دست نیاورده‌ایم؟ چرا شادی بی سبب و حس امنیت در ما وجود ندارد و به خدا زنده نمی‌شویم؟

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۰۵۷

گر بروید، ور بریزد صد گیاه

عاقبت بر روید آن کشته‌ی اله

اگر صد گیاه همانیدگی مثل پول، نقش، جسم، باور در ما سبز شود، کشت ثانویه بوده و از بین می‌روند؛ چون جنس آن‌ها آفل و از بین رفتنی است و باقی نمی‌مانند؛ بنابراین عاقبت باید آن کشت اول، یعنی بی‌نهایت خدا، هشیاری خالص، در ما بروید.



مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۰۵۸

کِشتِ نو کارید بر کِشتِ نخست

این دوم فانی است و آن اول دُرست

انسان کِشتِ جدید همانیدگی‌ها را بر روی کِشتِ نخست، یعنی هشیاری اصیل خود می‌کارد. این کِشتِ دوم فانی و گذراست؛ از بین می‌رود. اما کِشتِ اول باقی می‌ماند و به‌ثمر می‌رسد؛ یعنی انسان به خدا زنده می‌شود.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۰۵۹

کِشتِ اول کامل و بُگزیده است

تخمِ ثانی فاسد و پوسیده است

کِشتِ اول، هشیاری، ما که مرکزمان را عدم کردیم و خود را به‌عنوان خدا شناسایی کردیم، کامل و برگزیده زندگی است؛ هیچ ایرادی نداشته و لزومی ندارد که چیزی از بیرون به آن اضافه شود تا بهتر گردد. ولی کِشتِ دوم، یعنی همانیدگی‌ها (باورها، دردها و چیزهای فیزیکی) فاسدشدنی و پوسیده است.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۷

چه نیک‌بخت کسی که خدای خواند تو را

در آ در آ به سعادت، دَرَتِ گشاد خدا

خداوندا، چه خوش‌بخت است کسی که تو را خدا بداند؛ یعنی مرکزش را از همانیدگی‌ها خالی کرده و تو را در دلش قرار دهد؛ در این حالت تو نیز او را می‌خوانی. ای انسان فضاگشا، بیا، بیا به فضای خوش‌بختی و یکتایی این لحظه و بی‌نهایت شو؛ یعنی از جنس خدا شو. چون تو با فضاگشایی مرکزت را عدم کردی، خدا هم در فضای یکتایی را به روی تو باز کرد؛ تو را به سمت خود جذب نمود و به بی‌نهایت و ابدیت خود زنده گردانید.



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۷

که برگشاید درها؟ مُفْتَحُ الْأَبْوَابِ

که نُزْلُ و منزل بخشید؟ نَحْنُ نُزَّلْنَا

چه کسی درهای فضای یکتایی را باز می کند؟ خدا؛ که گشاینده درهاست. یعنی بشر، خودش، با من ذهنی اش نمی تواند آن را بگشاید.

چه کسی به تناسب فضایی که می گشایی، به تو غذای روح و مرتبه می بخشد؟ خدا؛ زیرا می فرماید: «ما فرود آوردیم.» هرچه آسمان درونت با فضاگشایی وسیع تر شود، غذای روح، برکات زندگی بیشتر شده؛ مرتبه معنوی ات هم بالاتر می رود و خداوند آن را به تو می بخشد.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۶۷۰

حُكْمِ حَقِّ گسترده بهر ما بساط

که بگویند از طریق انبساط

خداوند برای ما قدرت تمکین و بساط عدم را گسترده و به ما حکم کرده است که هر لحظه با فضاگشایی و از طریق انبساط سخن بگوییم. [اگر شما در برابر اتفاقات منبسط شوید، زندگی با شما صحبت می کند؛ ولی اگر منقبض شوید، رابطه شما قطع می شود.]

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۰۶۷

که درون سینه شرح داده ایم

شرح اندر سینه ات بنهاده ایم



ما شرح این مطلب را که تو چه کسی و از چه جنسی هستی، در دل تو نهادیم و توانایی فضاگشایی و باز کردن فضا را در درونت قرار داده‌ایم.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۰۷۱

که اَلَمْ نَشْرَحْ نَه شَرَحْت هَسْت باز؟

چون شَدی تو شرح جو و کُدیہ ساز؟

آیا برطبق آیه اَلَمْ نَشْرَحْ، «سینه تو را نگشادیم»، یعنی ما به تو توانایی فضاگشایی نداده‌ایم؟! پس چه طور برای باز کردن فضای درونت، گدای این جهان هستی؟! و شرح خودت را که چه کسی هستی، در بیرون جست‌وجو می‌کنی!

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۶۳۹

هر زمان دل را دگر میلی دهم

هر نفس بر دل دگر داغی نهم

خداوند می‌گوید: این منم که هر لحظه میل یک همانیدگی را در دل شما می‌گذارم، شما را همانیده کرده و سپس با گرفتن آن، داغش را بر دلتان می‌نهم؛ تا یاد بگیرید نباید همانیده شوید؛ و متوجه شوید که من روی شما کار می‌کنم.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۶۴۰

كُلُّ اَصْبَاحٍ لَنَا شَأْنٌ جَدِيدٌ

كُلُّ شَيْءٍ عَنِ مَرَادِي لَا يَحِيدُ

ای انسان، بدان که هر لحظه، در کار جدیدی هستیم که تو را به خود زنده کنیم. پس آن کارهای کهنه در من ذهنی را کنار بگذار؛ و هیچ چیز زندگی تو از حیطة نفوذ و اراده من خارج نیست؛ یعنی بر همه کارهای تو احاطه داریم؛ هر مسئله‌ای را حل می‌کنیم، تو را هدایت کرده و به خودم زنده می‌گردانیم.



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۵۸۰

تا دلبرِ خویش را نبینیم

جُز در تَکِ خونِ دلِ نَشینیم

تا ما انسان‌ها دلبر و معشوق خود، خدا، را هشیارانه با مرکز عدم نبینیم، یعنی فضا را مرتب در برابر اتفاقات نگشاییم و مرکز همانیده خود را حفظ کنیم، در جایی غیر از اعماقِ خونِ دل و غم و غصه نخواهیم نشست. یعنی هشیاری مان با غم و غصه عجین بوده و با دردها زندگی خواهیم کرد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۵۸۰

ما به نَشویم از نصیحت

چون گمره عشقِ آن بهینیم

حال ما با نصیحت خوب نمی‌شود. زیرا ما در من‌ذهنی، از طریق همانیدگی‌ها می‌بینیم و گمراه عشق خدا هستیم. وقتی ما خدا، عدم، یعنی برگزیده‌ترین و بهترین را در مرکز خود قرار نمی‌دهیم، در این حالت گمراه‌شده خدا هستیم؛ و کسی را که خدا گمراه کند، حالش خوب نمی‌شود تا راه درست را بیابد و به عشق، یعنی به او زنده شود؛ بنابراین با من‌ذهنی نصیحت، راهنمایی و مشاوره دیگران فایده‌ای نداشته و تأثیر سازنده ندارد.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۹۹۶

ساخت موسی قدس‌در، بابِ صغیر

تا فرود آرند سر، قومِ زحیر

حضرت موسی در قدس، در کوچکی ساخت تا من‌های ذهنی بیمار دل و دردمند، یعنی کسانی که در مرکزشان همانیدگی دارند و آن‌ها را به‌جای خدا می‌پرستند، سر خود را خم کرده و از آن در رد شوند.



مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۹۹۷

زآن که جَبَّاران بُدند و سرفراز

دوزخ آن بابِ صغیر است و نیاز

زیرا آنان من‌های ذهنی گردنکش، زورگو و پر از درد بودند، مقاومت و قضاوت داشتند و تسلیم نمی‌شدند؛ بنابراین دچار دوزخ دردها شده و این دوزخ یعنی فضای درد، بابِ صغیر است؛ و پیغامش این است که تسلیم شوید و با کمک خدا، از این درد رد شوید.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۴۴

ناز کردن خوش‌تر آید از شکر

لیک، کم خایش، که دارد صد خطر

اگر چه ناز کردن و حس بی‌نیازی از معشوق، خدا، برای من‌ذهنی از شکر هم شیرین‌تر است. اما این ناز را کنار بگذار؛ زیرا خطرات زیادی دارد و سبب درد می‌شود.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۴۵

ایمن آبادست آن راهِ نیاز

ترک نازش گیر و با آن ره بساز

راهِ نیازمندی به خدا، فضاگشایی و عدم کردن مرکز، راه ایمن و آبادان‌کننده است و درون و بیرون ما را زیبا می‌کند. پس تا جایی که مقدور است ناز کردن، حس بی‌نیازی از خدا را ترک کن و با درد هشیارانه مرکز را عدم نگه دار.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۵۶۶



تا با تو قرین شدست جانم

هرجا که روم، به گُلستانم

خداوندا، تا زمانی که جان من با فضاگشایی و تسلیم، با تو قرین و یکی شده و من هشیارانه با تو حس یکی بودن می‌کنم، هرجا می‌روم در بهشت، در گلستان، هستم. یعنی دیگر حال من به زمان، مکان، آدم‌ها و وضعیت‌ها بستگی ندارد. فضای درونم گشوده شده است و انعکاس آن در روابط و ساختارهای بیرونی زندگی‌ام زیبا و نیک است. شادی زندگی به فکر و عملم می‌ریزد و من هر لحظه خوشبختی را احساس می‌کنم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۵۶۶

تا صورت تو قرین دل شد

بر خاک نیم، بر آسمانم

خداوندا، از زمانی که دل من با فضاگشایی‌های پی‌درپی، قرین تو، از جنس بی‌فرمی و عدم شد، دیگر دید من برحسب همانیدگی‌ها نیست. هشیاری جسمی نداشته و در روی زمین همانیدگی‌ها نیستم؛ بلکه در آسمان یکتایی با تو یکی هستم.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۴۲۱

می‌رود از سینه‌ها در سینه‌ها

از ره پنهان، صلاح و کینه‌ها

انرژی بیدار کننده زندگی و انرژی مسموم من‌ذهنی، به‌طور پنهانی از مرکز انسانی به انسان دیگر، به‌صورت ارتعاش راه پیدا می‌کند. [یکی از علت‌هایی که ما از هشیاری جسمی به حضور تبدیل نمی‌شویم، قرین و ارتعاشات من‌های ذهنی اطراف ماست که باید مراقب باشیم].



مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، ۲۶۳۶

از قرین بی قول و گفت و گوی او

خو بدزد دل نهان از خوی او

دل آدمی بدون هیچ گفت و گویی به طور پنهانی، خو و سیرت هم نشین و یاری را که با آن قرین شده است، می دزدد. وقتی مرکز انسان عدم می شود، خوی خدا را گرفته و از جنس او می شود.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۵۵۳

ما صحبتِ همدگر گزینیم

بر دامنِ همدگر نشینیم

ما انسان‌ها هم نشینی و دوستی با هم را انتخاب می کنیم و دامن فضاگشایی مان را نسبت به همدیگر و وضعیت‌ها پهن کرده تا هر کدام از ما در دامن حضور و فضای گسترده یکدیگر قرار بگیریم. [هیچ انسانی نباید براساس من ذهنی، از انسان‌های دیگر دوری کند. بلکه با انسان‌ها و وضعیت‌ها با فضاگشایی برخورد کند.]

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۵۵۳

یاران، همه پیشتر نشینید

تا چهره همدگر ببینیم

ای دوستان، همگی جلوتر بیایید. یعنی با فضاگشایی حضورتان را زیاد کنید. وقتی ما فضا را باز می کنیم و یکدیگر را در آن فضا جای می دهیم، در واقع به هم نزدیک شده، و حضور و زندگی درون ما به هم می رسند، تا چهره واقعی خدا و جنس اصلی خود را در یکدیگر شناسایی کنیم. [هر انسانی وظیفه دارد فضای وحدت بخش مرکز عدم را گسترش بدهد تا همه چیز و همه کس را در برگیرد.]



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۰۵

از ما مَشو مَلول که ما سخت شاهدیم

از رَشک و غیرتست که در چادری شدیم

مولانا از جانب انسان زیبایی زنده شده به بی نهایت و ابدیت خدا، به تمام کائنات می گوید که از ما خسته، دلگیر و دلخور نشوید. زیرا در اصل ما هشیاری، از جنس خدا و بسیار زیبا هستیم؛ بنابراین اگر به زیبایی اصل خود هشیارانه زنده شده و چادر همانیدگی را کنار بزنیم، شما از زیبایی ما خسته نمی شوید. اما اینک هشیاری ما در همانیدگی ها بوده، و قانون غیرت اجازه نمی دهد ما با خدا یکی شویم؛ و به همین دلیل ما چادر همانیدگی ها را روی خود کشیدیم؛ زیرا ما در من ذهنی حاضر نیستیم عملاً آن ها را بیندازیم و دید خود را عوض کرده و با خدا یکی شویم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۰۵

روزی که افکنیم ز جان چادرِ بدن

بینی که رَشک و حسرتِ ماهیم و فرقدیم

روزی که چادرِ بدنِ ذهنی، یعنی چادر همانیدگی ها را از روی جانمان برداریم، خواهی دید که به واسطه فضای گشوده شده و مرکز عدم چنان زیبا، روشن و هدایت گر می شویم که ماه، نماد زیبایی و روشنایی و فرقد، ستاره ای که نماد هدایت انسان ها در شب است، به زیبایی، روشنگری و هدایت گری ما حسرت می خورد؛ زیرا در این حالت انسان عقل، هدایت، قدرت، شادی و زیبایی را مستقیماً از زندگی می گیرد و با نور و روشنی حضور، راه را به خود و دیگران نشان داده و زیبایی را در خود و انسان ها می بیند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۸۶۳

ای سَنَجَقِ نَصْرُالله، وی مَشعلهُ یاسین



یا رَبِّ چه سَبُّک‌روحي، بر چشم و سَرَمِ بَنشین

خداوندا، در اثر فضاگشایی‌های پی‌درپی، پرچم یاری تو در دستانم قرار می‌گیرد و مشعل یاسینت در درونم روشن می‌شود و من از کمک، روشننگری و هدایت تو برخوردار شده و به هشیاری حضور دست‌یافته و با تو یکی می‌شوم. خداوندا، این هشیاری و روح تو چه قدر سبک است. اجازه بده با چشم تو بینم و به عقل و خرد تو دست یابم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۸۶۳

ای تاج هُرمندی، معراجِ خردمندی

تعریف چه می‌باید؟ چون جمله تویی تعیین

خداوندا، تو تاج فضیلت و اوج دانایی و خردمندی هستی. وقتی انسان با فضاگشایی می‌تواند به آن دست یابد، نباید در ذهنش زندگی کرده و خدا را تعریف کند؛ زیرا همه چیز تو هستی؛ چیز دیگری غیر از تو وجود ندارد. هویت و تعین ما نیز تو هستی. ما جسم‌مان نیستیم؛ بلکه این جسم وسیله‌ای برای زنده‌شدن به توست و باید عملاً به تو زنده شویم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۳۵

این عدم خود چه مبارک جایست

که مددهای وجود از عدمست

این فضای گشوده شده و مرکز عدم چه جای مبارکی است که وجود من ذهنی که از جنس جسم و فکر است، هشیارانه با تسلیم از مرکز عدم، خدا، کمک می‌گیرد.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۱۲۳

شرط تسلیم است نه کارِ دراز

سود نَبود در ضلالت تُرگتاز



شرط زنده شدن به بی‌نهایت خدا، تسلیم و پذیرش بی‌قیدوشرط اتفاق این لحظه است، نه سعی و تلاش فراوان ذهنی. در تاریکی ذهن تُرک‌تازی کردن، بحث‌وجدل کردن، شکستن تعهد و خدا را در ذهن جست‌وجو کردن فایده‌ای ندارد.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۱۷۷

لیک مقصودِ ازل، تسلیمِ توست

ای مسلمان بایدت تسلیمِ جست

اما مقصود خدا در این لحظه، این است که فضا را در اطراف اتفاق این لحظه باز کنی و تسلیم شوی. ای انسان، کار تو هر لحظه تسلیم و فضاگشایی، شناسایی و انداختن همانیدگی‌هاست.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۶۵

گر بدیدی حسّ حیوان شاه را

پس بدیدی گاو و خر الله را

اگر پنج حس مشترک بین انسان و حیوان به‌تنهایی می‌توانست خدا را ببیند، پس حیوان هم قادر به دیدن خدا بود؛ در حالی که این امر محال است؛ بنابراین تنها عاملی که می‌تواند خدا را ببیند، مرکز عدم یا حضور بوده که فقط مختص انسان است.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۶۶

گر نبودی حسّ دیگر مر تو را

جُز حسّ حیوان، ز بیرون هوا

اگر تو را به‌جز این حواس ظاهری و دیدن از طریق همانیدگی‌ها، حواس دیگری نبود که از هوا و خواست من‌ذهنی پیراسته باشد...

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۶۷

پس بنی آدم مُکْرَم کی بُدی؟

کی به حسُّ مشترک، مَحْرَمِ شدی؟

پس اگر قرار بود آدمی زادگان از طریق همانیدگی‌ها ببینند و درد پخش کنند، کی می توانستند به کوثر و بی نهایتِ خدا
زنده شده و گرامی و ارجمند شوند؟ و کی می توانستند به وسیلهٔ حواس مشترک میان انسان و حیوان، مَحْرَمِ اسرارِ الهی
و فضای حضور شوند؟

با تشکر، سمیہ



همراهان عزیز گنج حضور، لطفاً برای ارسال پیغام‌های عشق خود، از کانال تلگرام آقای شهبازی که در زیر مشاهده می‌شود استفاده نمایید. در موارد استثنایی که دسترسی به تلگرام وجود ندارد، می‌توانید پیغام خود را از طریق ایمیل به آدرس ایمیل آقای شهبازی ارسال فرمایید.

با سپاس،

گروه تهیه مجموعه پیغام عشق



تلگرام آقای شهبازی

+1 818 970 3345



ایمیل آقای شهبازی

Shahbazi@rapidtest.com